

چندان تو ، نیدانم باین سن و ساله این همه رندی از کجا آورده‌ئی ، من می‌دانم کشتن امیر هوشنگ کار مست راست بگو ، اهل کدام دیاری و برای چه در این شهر آمدی ، در این شهر با خواجه کلوس و خواجه طاوس چه آشنائی داری اگر دروغ بگوئی نوعی ترا بکشم که مردم زار زار بحالت بگریند ، سبر کن تا از این دو پیر مرد هم چند کلمه سؤال کنم ، پس ایشان را طلبید ، هر دو مثل مرده متحرک آمدند در برابر الماسخان تعظیم کردند فرمود بنشینید نشستند ، فرمود تا بحال هر چه از این جوان می‌پرسم برعکس جواب می‌دهد حالا يك مشوالی از شما میکنم اگر راست بگوئید بخدا هر سه را مرخص میکنم اگر دروغ بگوئید اول شما را بعد او را بزاری زار خواهم کشت ، خواجه گفت بفرمائید الماسخان گفت این جوان کیست و اسمش چیست اهل کدام دیار است و با شما چه نسبت دارد ؟ خواجه کلوس گفت : داروغه دشمنی بنجاج اعظم و عیسی بن مریم کرده‌ام اگر دروغ بگویم ، این پسر خواجه طاوس است و اهل این شهر می‌باشد الماسخان رو کرد بخواجه طاوس گفت اگر سرتست چرا گذاردی اسلحه بیوشد و در کلیسا داماد شاه را بکشد و خاج را بزدود ، خواجه طاوس فرمود پهلوان بنجاج اعظم قسم است که این جوان تا امروز کلیسا را ندیده است و دیشب تا صبح در خانه برادرم نزد خودم خوابیده بود ، الماسخان گفت در هر صورت کشتن امیر هوشنگ و برنده خاج اعظم این جوان است اگر پطرس شاه صد سال دیگر دزد خاج و قاتل امیر هوشنگ را از من بخواهد این جوان را نشان می‌دهم بیائید و راست بگوئید والا پزیر شکنجه هر سه را خواهم کشت ایشان گفتند حرف همیشه که گفتیم دست از ما بردار ، الماسخان خندید و گفت گوش من از این حرفها پر است دیگر این حرفها بگوش من نسیروود از صبح تا بحال هر چه با راسی گفتم شما تندی کردید بخیال شما دست از شما بر میدارم اگر نوکر پطرس شاه بودید تا بحال شما را مفر آورده بودم صدا زد بیائید و هر سه را بگیریید شبگردان ریخته و ایشان را گرفتند و بزنجیر بستند ، از جا برخاسته بر مرکب سوار شد و سر پالهنک هر سه را بدست گرفت و روانه بارگاه شد این خبر کم کم در شهر منتشر شد که الماسخان خاج طاوس و خواجه کلوس و الماسخان را بتهمت دزدی خاج گرفته‌است ، خلق شهر دسته دسته و فوج فوج بتماشای ایشان آمدند این خبر بگوش ملکه آفاق رسید و دلش در تشویش افتاد خواجه یاقوت را گفت برو بین قاتل امیر هوشنگ کیست ، زود خبر بیاور ، خواجه یاقوت آمد در بارگاه ایستاد دید الماسخان سر پالهنک ارسلان و خواجه کلوس و خواجه طاوس را گرفته آمد در بارگاه از اسب پیاده شد بندگان را در بارگاه نگهبان خود وارد بارگاه شد در برابر پطرس شاه زمین ادب بوسیده ایستاد ، پطرس شاه فرمود چه کردی ؟ دزد را پیدا کردی یا نه ، الماسخان عرض کرد با قبال پادشاه دزد را پیدا کردم و حد بیرون

بارگاه حاضر است مرخص فرمایید بیایم ، پسر شاه گفتند گشته فرمود آفرین ، بیاید بینم کیست الماسخان بیرون آمد و سر زنجیر را گرفته و ایشان را داخل بارگاه کرد ، آنها تعظیم کردند ، ارسلان لب به دعا و ثنای شاه گشود چشم پطرس شاه بخواجه کلوس و خواجه طاوس و ارسلان افتاد که هر سه را بزنجیر محکم بسته اند پرسید اینها را چرا بسته ای ، عرض کرد قربات کردم دزد خاج و قاتل امیر هوشنگه این پسر است که میگوید الیاس نام دارد و پسر خواجه طاوس است ، جقات را دشمنم کشتن امیر هوشنگه و بردن خاج جز کار این پسر کار احدی



نیست ، و بطور حتم پسر خواجه طاوس نیست و از اهل حلب است ، یا عمر ، یا روم و مسلمان هم می باشد دیگر نمیدانم چه آشنائی با ایشان دارد و از صبح تا بحال هر چه از او پرسیدم پروز نداده ، میخواستم ایشان را شکنجه کنم ترسیدم مواخذه کنید پطرس شاه نگاهی بارسلان کرد دید مثل رستم ایستاده و اصلا تغییر نکرده و چهره اش چون خودشید تابنده می درخشد و سر بزیر انداخته اما رنگ صورت خواجه کلوس و خواجه طاوس نمانده رو بجانب امیران کرده فرمود چه می گوئید آیا این پسر دزد است همه عرض کردند قربات شویم این پسر را بکرات دیده ایم الیاس نام دارد تاکنون هم شرارتی از او سر نروده ، البته شما بهتر می دانید که در این مدت سی سال پدر و عموی

او باین دولت خدمت می کنند خیاتی از ایشان دیدماید یا نه، دیگر اختیار با شما است پطرس شاه فرمود من هم بنظرم نمی آید این پسر دزد باشد، اما دید الماسخان هرگز خطا نرفته رو بجایب الماسخان کرده فرمود من پسر قهوه چی الیاس را دیده ام نباید کشنده امیر هوشنگک و برنده خاج او باشد، شاید عوضی گرفته ئی و پدر و عموی او نوکرهای قدیمی من هستند عرض کرد قربانت کردم اگر صد سال دیگر دزد و قاتل امیر هوشنگک را از من بخواهید این پسر را نشان می دهم دید من هرگز بخاک نیفتاده است بجلال خدا خاج در خانه خواجه طاوس است مرخص بفرمائید بروم بیاورم الحذر از چشمهای این پسر، بخدا قسم صد مثل امیر هوشنگک را چون گنجشک کله میکنند من می دانم چه آتش پاره ایست، اگر دست قبضه شمشیر کند دو ساعت فرنگ را زیر و زبر می کند، پطرس شاه رو بارسلان کرده فرموده ای جوان، الماس خان چه می گوید.

ارسلان عرض کرد قربانت کردم لمکت را بهرامی خورده باشم الماسخان دروغ می گوید دیشب تا صبح در خانه عدویم با پدرم خوابیده بودم صبح بعبادت همه روز از خانه بیرون آمدم و به تماشاخانه رفتم دیدم هر کس آمد حکایت گشته شدن امیر هوشنگک و بردن خاج را می کند همین که این خبر را شنیدم آمدم به بینم چه خبر است از تماشاخانه که بیرون آمدم الماسخان مرا دید احوال پرسید و من شرح حال خود را گفتم، مرا بر گردانید در تماشاخانه، چند جام شراب از دست من خورد و گفت نوکر میشوی گفتم بلی، مرا آورد سر چهار سوق یقه مرا گرفت که تو دزدی و امیر هوشنگک را تو کشته ئی، ای پادشاه بچقدهات قسم تا بحال که هیچده سال از عمرم رفته، بدست خودم گنجشک را نکشته ام، اگر بینم کوسفندی را بر می برند از ترس غش میکنم، حالا الماسخان میخواهد مرا بکشتن بدهد مختار است، بخاج اعظم قسم که برنده خاج و کشنده امیر هوشنگک من نیستم، الماسخان گفت ملاحظه فرمائید چه نوع حرف میزند که عقل انسان حیران است قربانت کردم از حرف زدن او بدانید که چه حرامزاده ایست اگر این مهمت را برستم میزدم رنگش تغییر می کرد زبانش لکنت بهم میرسانید، در حضور چون تو سلطانی چه نوع سخن میگوید و قسم میخورد، از همینجا باید بشناسید که این حرامزاده چه نغم نا پاکی میباشد، امیر ارسلان رو بالماسخان کرد و گفت، در صورتی که دروغ نمیگویم چرا برسم آنکس رنگش را میبازد که در خدمت پادشاه دروغ بگوید خدای من میداند که این کار من نیست، و اطلاع ندارم، الماسخان گفت ای حرامزاده اگر از تو اقرار نکشم الماسخان نیستم، گفت خدا بزرگ است.

پطرس شاه رو بخواجه کاوس کرده گفت: الماسخان چه می گوید الیاس پسر کیست و اینکار کار اوست یا نه راست بگو، خواجه طاوس (نیم مرده) در برابر تعظیم کرد و گفت قربانت کردم بخاج اعظم

قسم که الماسخان دروغ میگوید ، الیاس پسر منست دیشب تا صبح نزد خودم در خانه برادرم خوابیده تا بحال کلیسا را ندیده‌است و آنچه الماسخان میگوید دروغ میباشد ، پطرس شاه فرمود ، چرا در این چندسال که الماسخان را داروغه کرده‌ام دروغ نگفته‌است ، راست بگو گفت قربانت کردم چون که پادشاه نظر لطف با ما دو برادر دارد او از حسد و رشک این بهتان را بعازده چون که هر سال از ما هر کدام مبلغ خطیری رشوه میگیرد و از کثرت شغل امسال تعارف او را فراموش کردیم بندهیم ، باین سبب از ما رنجیده است بی فرصت میگشت تا امروز فرصت بدستش آمد ، در این سخن بود که قمر وزیر حرامزاده از در داخل شد ، در برابر تخت پطرس شاه زمین ادب بوسید ، چشم پطرس شاه که بر قمر وزیر افتاد گفت زود بیا که خوب آمدی ، قمر وزیر عرض کرد قربانت کردم در جستجوی دزد رفته بودم شنیدم الماسخان دزد را گرفته آمدم ببینم دزد چه کس است و الیاس خان بطور او را باین زودی پیدا کرده است .

پطرس شاه فرمود بیا بنشین قمر وزیر آمد در بالای کرسی قرار گرفت نظر کرد خواجه کلوس و خواجه طاوس و ارسلان را دید بنهم کمند بسته و زنجیر بگردن آنها انداخته اند عرض کرد ایقان چه خلافی کرده‌اند ، دزدی که الماسخان گرفته کجا است .

پطرس شاه فرمود دزد همین الیاس است که میگوید پسر خواجه طاوسم قمر وزیر گفت که میگوید این دزد است. فرمود الماسخان ، که میدانید دید او هرگز خطا نرفته و دروغ نمیگوید او گفته است این جوان فرنگی نیست و مسلمان است ، پسر خواجه طاوس هم نیست و شاید این پسر ، ارسلان رومی باشد ، قمر وزیر گفت قربانت کردم اولاً بداید و خاطر جمع باشد که هنوز امیر ارسلان بر تخت سلطنت روم نشسته است ، و من امروز در اسطراب دیده‌ام که از شهر قسطنطنیه روم بیرون نیامده و تا بیا بیقین میدانم که الیاس پسر خواجه کلوس است و مسلمان هم نیست و دزد خاج اعظم و قاتل امیر هوشنک نیست ، شاهنشاه عقل خودتان کجارتنه کشتن امیر هوشنک و بردن خاج کلورستم است و آدم شیردل میخواهد نه کلربچه قهوه چی ، امیر هوشنک بتنهائی جواب دوهزار نفر را میدهد بطور الیاس امیر هوشنک را کشته ، مگر در شجاعت از پدر و عمویش میراث برده من قسم میخورم که الیاس يك گنجشك هم نگفته است .

پطرس شاه فرمود وزیر من هم آثار دزدی در صورت این جوان نمیبینم لکن تو خودت میدانی الماسخان تا کنون دروغ نگفته است قمر وزیر عرض کرد قربانت کردم این اعتقادی است که شما به الماسخان پیدا کرده‌اید مگر از نزد خدا آمده است که دروغ نمی‌گوید ، یکوقتی دزدی در مملکت پیدا شده بود او هم شخصی را گرفت و حتماً گفته دزد اینست و حدسش درست بود ، دلیل

بر اینسکه همیشه راست میگوید پطرس شاه فرمود یعنی میگوئی که این پسر دزدیست و الماسخان دروغ میگوید، عرض کرد بلی شاه گفت تو خامن الیاس میشود، گفت از بابت این که دزد بست ضمانت میکنم. پطرس شاه فرمود شما هر کدام چیزی میگوئید من حرف کدام را باور کنم قمر وزیر عرض کرد قربانت کردم تکلیف شما اینستکه این سه نفر را بالماسخان بسپارید ببرد اعشبت نکند دارد اگر دزدی در مملکت شما پیدا شد بدانید من راست میگویم اینها گناهی ندارند و اگر مملکت آرام بود و در شهر دزدی نشد که دزد همین الیاس است و این سه نفر را بهر زجری که میخواهید بکشید، پطرس شاه رو به الماسخان کرده فرمود چه میگوئی؟ عرض کرده قربانت کردم باین مطلبدا نسیم، اگر اینها بزنجیر باشند و در شهر چیری کم شد، مرا بهر عقوبتی که سزاوارم بکشید و یقین دارم که در شهر جز این پسر دزدی نیست، پطرس شاه فرمود فردا صبح و کذب شما معلوم خواهد شد عجبائنا اینها را ببر زندانی کن که تا ببینم فردا چه باید کرد الماسخان تعظیم کرد و سر زنجیر ایشان را گرفت و از در بارگاه بیرون آمد سوار مرکب شد و آمد در چهار سوق، ایشان را بستون بست و بارسلان گفت ای حرامزاده از کشتن بجات یاقتی، تصور کردی دست از تو برمیدارم تا مرا با شمشیر قلم نکنم آرام نگیرم، ارسلان گفت: حرامزاده اگر هر چهار دست بر آید در باره من کوتاهی میکنی از قبه کتتری، الماسخان فرمود حادو خطا پشت گرمی بقمر وزیر دارای حمایت او را نجات میدهم.

اما از آنجانب خواجه یاقوت در بارگاه ایستاده بود و تمام گفتگوها را شنید پیش فرخلقا آمد، ملکه پرسید خواجه کجا بودی دزد پیدا شد عرض کرد بلی تمام گذارشات را بیان کرد دیا در نظر ملکه تاریک و تار شد، بیبانه امیر هوشنگ گریبان درید و شیوناز سر گرفت هر چه کتیزان او را دلناری میدادند گریه اش بیشتر میشد، آنشب را تاصبح بگریه و زاری مشغول بود پطرس شاه هم تا عصر در بارگاه بود نزدیک غروب غمگین و بریشان بحر منغانه آمد تاصبح نتوانید الماسخان حرامزاده همینکه شب بر سر دست آمد با چهار صد شکر در کوچه و بازار بگردش در آمدند هر وقت گذارش به چهار سوق میافتاد جام شرابی میخورد قدری با ارسلان ستوال و جواب میکرد و معرفت تا هنگامیکه کنجور قدرت نماند خزانه افق را گشود در بر آمدن آفتاب عالمتاب الماسخان حرامزاده بر چهار سوق آمد در بالای تخت نشست شبگردان را مرخص فرمود و چند جام شراب خورده دوبه بجات ارسلان کرد و فرمود ای جوان چطور میباشی کجا بودی دیدی در شهر دزدی نقد از بخت و اقبال که دارم آب از آب نکان نخورد امروز تو را بارگاه میبرم و روی قمر وزیر را سیاه میکنم، و شما را بزجری بکنم که مرفان هوا بحالتان بگردند، ارسلان اشک از چشمش سرازیر شد فرمود ما هم خدایی داریم.

مگر نگهدار من آنست که من میدانم همیشه را در بغل سنگ نگه میدارد
 الماسخان فرمود اقرار پدزدی خود میکنی ، ارسلان دیگر سخن نگفت الماسخان از جا
 بر خاسته سوار شد و سر بالهنگ ایشان را گرفت و بیارگه برد ، در برابر پطرس شاه تعظیم کرد
 ایستاد پطرس شاه فرمود در شب در شهر چیزی دزدی شد ، عرض کرد باقبال بی ذوالت آب از آب تکان
 نخورده چون قاتل و دزد در زنجیر بوده است ، پطرس شاه رو بارسلان کرده گفت جوان دیشب
 در شهر دزدی نبود ، ارسلان گفت چه عرض کنتم پطرس شاه گفت حرامزده جواب مرا میگوئی ،
 الماسخان عرض کرد ای پادشاه جفتهات رادشمنم دزد همین است پطرس شاه فرمود قمر وزیر کجاست
 یکی برود او را بیاورد که آنوقت سر و کله قمر وزیر از در بارگاه نمایان شد ، در برابر پطرس
 شاه تعظیم کرد شاه فرمود وزیر یقین من حاصل شد که این جوان دزد است در زیر چوب مقرش
 میاورم پس از اقرار ، هر سه را بدست الماسخان میسپارم که بزراری زار آنها را بکشد قمر وزیر
 سر یزیر انداخت .

پطرس شاه فرمود چوب و فلک حاضر کردند ارسلان و خواجه طاوس و خواجه کلوس را خوا بایندند
 و بنای هر سه را در فلک نهادند فراشان مستعد ایستادند ، همینکه ارسلان در حضور خلق پای خود زانو
 فلک دید ، اشک از چشماش سرازیر شد ، دامن قبارا روی صورت خود انداخت ، سر به آسمان بلند
 کرده گفت : پروردگار من تو میدانی در هر کار دل بکرم و لطف تو بسته ام رواندار که در مملکت
 کفار خوار و خقیف شوم ،

ای آنکه بملک خویش پاینده تویی در ظلمت شب صبح نماینده تویی

درهای لبید بر رخم بسته اند بهنگای خدایا که نماینده تویی

در مناجات بود که ناگاه از در بارگاه صدای غلغله و شیون برخاست دست فراشان خفک شد
 پطرس شاه پرسید چه خبر است .

ناگاه جمعی با گریبان پارم داخل بارگاه شدند : عرض کردند دیشب دزدان در خانه کمپانی
 رفتند سراورا با سه پسر و یک کنیزش بریدمانند و سه کرور دولتی که تمام جواهر بوده برده اند و بیکه
 از صورت الماسخان پرید پطرس شاه پرسید در شب؟ عرض کردند بلی ، ارسلان در زیر فلک نزدیک بود
 از خوشحالی جان بدهد و خواجه کلوس و خواجه طاوس هم جانی در بدن شان آمد ، پطرس شاه رو
 بالماسخان کرد و گفت تو گفتی در شهر دزدی نفعه است پس کمپانی و سه پسر و یک کنیز او را
 که کشته و جواهراتی را کی برده است قمر وزیر فرمود بلی وقتی که پادشاه بقول داروغه صدیق
 کند و حرف او را صحیح بداند داروغه هم پشت گریس بیادشاه داشته باشد دیگر در گرفتن دزدی
 لازم نیست هر کسی را بیگناه بتوان دزد بگیرد و پادشاه هم بی آنکه تحقیق کند آن بیچاره را

میکنند ، دیگر برای چه زحمت بکشند که در شهر دزدی نشود .

دیروز اگر دیر رسیده بودم دو نفر لوگر قدیمی را میکشید دیشب کدامیک از زنجیر گریخته اند و در خانه کمپانی رفته اند ، پطرس شاه از حرفهای قمر وزیر متغیر شد رو کرد بالماسخان و فرمود ای حرامزاده دزد جواهرات و قاتل کمپانی کیست ، مگر دیشب این سه نفر در بند و زنجیر نبودند عرض کرد چرا فرمود مگر دیروز التزام ندادی که اگر در شهر دزدی شود ترا بکشم جلاد را صدا کرد جلاد ارزق چشم مریخ صلابت از در داخل شد در برابر تعظیم نمود عرض کرد قربات کردم آفتاب عمر کدامیک رو بزوال نهاده است .

پطرس شاه فرمود که بزن گردن این زن جناب را ، جلاد نطمی از پوست بیرگسترده و بروی آن ریگه ریخت دوت الماسخان را گرفت در بالای نطع نشانید و برق تیغ از ظلمت غلاف کشید دو مرتبه مرخصی حاصل کرد دفعه سوم الماسخان دید که کسی شفاعت نمیکنند از زیر تیغ بر خاسته تعظیم کرد و عرض کرد قربات کردم تقصیرم چیست که حکم بقتل فرمودید ، پطرس شاه فرمود تقصیر از این بیشتر میشود که در حضور من دروغ میگوئی و لوگران قدیم مرا منم میسازی الماسخان عرض کرد قربات کردم جفتهات را دشمنم يك كلمه دروغ نگفته ام ، دشمنانم فرست یافته اند و سخنان مرا دروغ قلم داد کردند ، بنده را مرخص فرمائید التزام میدهم سه روزه دزد را پیدا کنم .

پطرس شاه فرمود خلعت آوردند و الماسخان بر روی سندلی نشست ، قمر وزیر عرض کرد قربات کردم دیگر خواجه کلوس و خواجه طاوس را چرا بسته اند حالا بر شما ظاهر است که تقصیر ندارند اگر مزد خدمت چندین ساله بود دیروز تا بحال دادید ، دیگر بس است بفرمائید دستشان را بکشایند ، پطرس شاه فرمود ایشانرا گشودند ، خلعت شایسته آوردند و هر سه را خلعت پوشانید و عنبر بسیار خواست و نوازش کرد ، ارسلان در برابر تعظیم کرد ، عرض کرد قربات کرده عرض دارم مرخص میفرمائید بگویم ، پطرس شاه فرمود چه مطلب داری ، عرض کرد چونکه الماسخان از سابق عداوتی با پدر و عمویم داشت ما را بتهمت دزدی گرفته بود خدا بخواست و حق آشکار شد ، حالا عداوتش بیشتر شده است پی بهانه میگردد و هر وقت باشد تلافی خواهد کرد اسند عا دارم دستخطی مرقوم بفرمائید که تا الماسخان تقصیری بگردن ما ثابت نکنند ما را بگیرد ، پطرس شاه فرمود نوشتند مهر کرد و بدست ارسلان داد گرفت و بوسید و بردیده نهاد ، دعاوتنای شاه را بجای آورد ، الماسخان از جا بر خاسته تعظیم کرد عرض کرد قربات کردم خوب لکرید دستخطه باین جوان دادید جفته ات را دشمنم برنده خاج و کشنده امیر هوشنگ این جوان است ، پطرس شاه فرمود از کجا بدانم تو راست میگوئی عرض کرد قربات کردم پس دستخط مرحمت بفرمائید

بعد از غروب آفتاب هر کجا این پسر را دیدم خواه با حربه خواه بی حربه او را بگیرم .
 پطرس شاه دستخطی در این باب نوشت بالماسخان داد، تعظیم کرد رفت ، ارسلان و خواجه کلوس
 و خواجه طاوس هم بغوشی و خرمی بیرون آمدند تماشاخانه رفتند ، باز ارسلان لنگ بر کمر بسته
 بنخدمتگذاری مشغول شد اهل لنگ از کشته نشدن ارسلان خوشحال شدند الماسخان حرامزده
 مانند خوک تیر خورده از بارگاه بیرون آمد ، عیاران و شبگردان را طلبید و سفارش زیاد کرد
 منادی را گفت در کوچه و بازار ندا دادند که غروب آفتاب هر کسی در کوچه و بازار باشد مال و
 جان و عیال او در هدراست منادی در کوچه و بازار نداده ، ارسلان همینکه این خبر را شنید خندید
 بنخواجه کلوس گفت این حرامزاده جار میزند که من بشنوم خواجه گفت بگذارید دزد را پیدا
 کند الماسخان سوار مرکب گردید در کوچه و بازار گردش میکرد ، تا گذارش بدر تماشاخانه
 افتاد ، تا چشم ارسلان بالماسخان افتاد جامی شراب کرده بدر تماشاخانه آمد و جام را تعارف کرد
 و گفت پهلوان دژ روز است خیلی زحمت میکشی بفرمائید ساعتی در قهوه خانه شرابی بنخورید
 و خستگی بگیری ، الماسخان جام را گرفت و نوشید فرمود العذر العذر ، از چشمهای تو باید
 نرسید ، ارسلان فرمود چرا میترسی گفت تو نفرت میدانی که داماد شاه را کشتی و خاج اعظم را
 بردی و مرا در نزد پطرس شاه دروغگودر آوردی ، خوب چطور قمر وزیر را جذب قلوب کردی که
 اینطور ایستادگی جهت تو میکند ، اگر قمر وزیر بود معلومت میکردم ، ارسلان فرمود این گفتگوها
 فایده ندارد اگر مردی دزد را پیدا کن الماسخان فرمود این جار را شنیدی ، گفت بلی : گفت دشمنی
 بیسی بن مریم کردم ام اگر غروب ترا در کوچه بینم همانجا ترا می کشم ، ارسلان تا غروب در
 تماشاخانه بود همینکه آفتاب جهاتاب سر بپاهنار منرب کشید ، ارسلان دست خواجه کلوس و
 خواجه طاوس را گرفته بخانه آمدند بی خوردن مشغول شدند اما هنگام عصر پطرس شاه از
 بارگاه برخاسته بجرم آمد خواجه یاقوت هم در قصر بنخدمت ملکه آمد وقایع را نقل کرد ملکه
 خوشحال شد و در پوست خود نمیگنجید .

اما چند کلمه از ارسلان بشنو که در خانه خواجه کلوس صحبت میداشت میگفت الحق
 قمر وزیر امروز دوستی را در حق ما تمام کرد دیدید که دیروز با پطرس شاه چطور صحبت می کرد
 اگر هزار جان داشتیم یکی را از چنگ این حرامزاده بدر نمیبردیم یقین من حاصل شد که دوستی
 مثل او ندارم

خواجه کلوس گفت فرزند بجلال خدا اگر بیشتر از اینها در حق تو خوبی کند باز هم دشمن
 است و از او دشمن تری نداری ترا پندای مبادا فریب او را بنخوری و یروز دهی ، ارسلان گفت

اگر پیش از اینها پاری کتب بروز ننواهم داد ، خواجه کلوس گفت پاری آن کرد که در خانه کمپانی رفت ، ارسلان فرمود راستی کدام شیردل بود که آن دزدی را کرد و جان ما را خرید .
 قصه از این سخنان میگفتند تا سه ساعت از شب گذشت ارسلان گفت دوطلب است ننوایدیم بر خیزید ننواسیم بر خاستند و ننوایدند همینکه بنواب رفتند ارسلان بنیال افتاد که در دروم چطور پادشاهی میکردم و در کلیسا عاشق شدم از آنجا گریختم بفرنگ آمدم و در قهوه خانه بودم آنگاه ملکه را عروسی کردند ، چطور ملکه در قهوه خانه آمد با من چه گفت چطور شراب خوردیم شب بعد در کلیسا رقص امیر هوشنگ را گفتم با ملکه صحبت کردم کم کم بنیال افتاد هر چه خواست بنوابد ممکن شد عشق زد بکله اش چند جام شراب خورد برخواست برود عقل بر او میزد نامرد چه میکنی تو گرگی مثل الماسخان در کهن داری التزام گرفته هر کجا ترا بیند بکشد اینکار شوخی ندارد قدری خود را نصیحت کرد و ننواید باز بنیال افتاد هر چه خود را ملامت کرد دید عشق این سخنان را نمیشنود ، آخر الامر بی طاقت شد بر خاسته گفت ای ارسلان کدام وقت از جات تر میدی .

نه از گفتن نه از بستن ندارم هیچ پروالی من از روزی که اینجا پانهادم ترک سر کردم
 مینای شراب را پیش کشید پتبه از سر مینا برداشت لب بر لب مینا نهاد لاجرم سر کشید دو انداخت ، مینای دیگر برداشت چون مست شد بر خاسته برهنه شد لباس شبروی در بر کرد و سر تا پا مانند آب حیات در سیاهی پنهان شد مگم و مسلح گردید نقاب مشکلی بر صورت و شمشیر و خنجر و کمان و ترکش و کماند برداشت آهسته آهسته عمارت سرانزیر شد در را باز کرد ، الماسخان را فراموش کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم قدم در کوچه نهاد میآمد تا پیشت دیوار باغی رسید هر چه خواست از باغ بگذرد دید دیش گواهی نمیدهد با خود گفت ای ارسلان این باغ کیست و چه سری در این باغ است که من نمیتوانم از آن بگذرم ، هر چه یاد باد در این باغ بروم بدینم چه خبر است ، بالاخر از گفته شدن چیزی ننواهد بود بروم در این باغ هر چه میشود بشود ، پس گمند را از دست خنجر بجات داد چون چنین حلقه حلقه چون زلف دلبران نموده بدیوار انداخت گمند پند شد دست بگمند زده چون مرغ سبکروح بالا آمد در باغ نظر کرد دید .

لبت در خانه دلم جز بار لهن فی الدار قیوه دیار

با خود گفت آیا اینجا کجا است و این باغ معانی بکه دارد ، هر چه یاد باد غنایا خودم را تو سپردم ، و چون مرغ سبکروح سرانزیر شد ، قدم در خیابان باغ نهاد دست بر پتبه شمشیر نمود بسم الله گفت و چند خیابان که طی کرد با خود گفت نامرد این باغ مال کیست و من بکجا میروم و

بکنفر آدم چرا نمی‌رسد اینجا کدام نقطه شهر است و با خود خیال می‌کرد و می‌آمد تا از برایش قصری نمودار شد که سر بفلک کشیده ایوان آن با قبه سپهر برابری می‌کرد .

حسن چعمک زن ایوان و درش عسق چاروب کشی ره گزندی

آمد تا بیای عمارت رسید قدم بپله نهاد بالا آمد هر چه در ایوان معنای و فوقانی عمارت گردش کرد کسی را نیافت تا اینکه در طبقه فوقانی عمارت ، تالار بسیار فشنک پر زینتی دید که چراغ زیادی روشن و مجمرهای عود در سوز و گداز بود و بوی مشک و عنبر در تمام عمارت پیچیده و پرده حریر جلو تالار آویخته‌اند صدای ناله جاسوزی از پشت پرده می‌آید از اثر صدا نزدیک بود جان از تنش بدرود گفت یعنی چه این کیست که در این وقت شب در این باغ گریه میکند .

این چه صدا بود که جانم بسوخت از اثرش روح و روانم بسوخت

بمرد بیم صاحب صدا کیست بغیب پرده آمد انگشت دراز کرد آهسته پرده را برچید نظر کرد بر فراز تخت چشم ارسلان بر آفتاب جمال ملکه افتاد که لباس حریر سیاه در بر نموده و سر را برهنه کرده گیسوان عنبر فامی چون شب عاشقان بر اطراف ریخته جام شرابی در دست دارد و اشک چون سیلاب از چشمش سرازیر است و می‌گوید ای فلک کجرفقار و ای سپهر خنلار تا کی با من بازی میکنی مدت چند ماه است که زهر بجای شراب در گلوی من می‌ریزی .

فغان که از حرکات سپهر کجرفقار فتاده طرح جدائی میانه من و یار

نمانه پیش من آورد آنچه‌ان روزی که روز روشن من هدیه‌معنی شب تار

ای جوان رومی بلایت بجانم ای کاش تو را ندیده بودم و نمیدانستم در این شهری و مرا

می‌خواهی

لرفت تا برفتی عیالت از نظرم لرفت در همه عالم بیخودی خبرم

بلاک عسق تو چندان بمن اثر کرده که پند عاقل و جاهل نمیکند اثرم

بلایت بجانم صد حیف که یکبار دیگر چشم بجمال بی مثال تو روشن نخواهد شد و نه تو دیگر نزد من خواهی آمد و نه من دسترسی بتو دارم .

قصه چند شعر خواهد و گریست که دیگر ارسلان را تاب نماند بی اختیار داخل شد ملکه پسندای بلند گفت کیستی و بیهوش شد ارسلان دید ملکه ترسید نقاب از صورت برداشت ملکه را چون جان شیرین در برگرفت و چند بوسه از لب و رخسار او ربود دهانش را بوسید و گلاب بروی او زد تا هر دو چشم ملکه چون رگس شهبلا باز شد ارسلان را دید از جای برخاسته ایستاد و گفت بلایت بجانم شما کجا و کلبه حنیر کجا چطور شد که یاد ما کردی که شما را با اینجا راهنمایی کرده

ارسلان خندید و فرمود بجان تو قسم که خودم بیکه و تنها از خانه خواجه کلوس آمدم کسی مرا راهنمایی نکرد فرمود قربات کردم خودت بلد بودی و می‌دستی ، ارسلان گفت گفتند هفتق تو مرا کشید و باینجا آورد من می‌دانستم بکجا می‌روم دروازه وار قدم در کوچه نهادم تا گاه رسیدم پست دیوار این باغ ، هفتق بین من زد که در این باغ برو ، منم گفتم انداختم داخل باغ شدم ، بخط مستقیم آمدم تا پست این پرده ، صدای ترا شنیدم داخل شدم ، ملکه فرمود : قربات کردم الماسخان حرامزده از تو التزام گرفته غروب از خانه بیرون نیایی از الماسخان ترسیدی که در این وقت اینجا آمدهی ، ارسلان گفت بلایت بجانم الماسخان سگ کیست که من از او ترسم گفتم خدمت فدای بکنار موی تو .

سر چه باشد که نثار قدم دوست کنم این متاعیت که هر یسر و پالی دارد

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بندارت

التزام داده باشم پروا ندارم ملکه گفت قربات کردم : آنشب در کلیسا امیر هوشنگ را گفتم حاج را چرا بردی که این غوغا برپا شود ارسلان خندید و گفت دلبرای : کار شیطان بود مردم و من گمان نمی‌کردم گیر می‌آیم ، و آنچه پرسش آمده بود تعریف کرد و پرسید که قربات کردم چرا در این باغ بیکه و تنها نشستمتی کنیزان و خواجه سرایان را کجا فرستادی ملکه گفت فدایت شوم همینکه شنیدم گرفتار شدی طمع از تو بردم بی‌پناه امیر هوشنگ گریه کردم و کسی نبودست دادم من چیست تا شنیدم که نجات یافتی آسوده شدم و امشب قصر را خلوت کردم که قدری در فراق تو اشعار بنوام و بگویم و حمد خدا را که تو آمدهی ارسلان دست در گردن ملکه انداخت و لب بر لب پکدیگر نهادند آنقدر بوسیدند که سیر شدند ارسلان مینای شراب را برداشت جامی نوشید و جام دیگر بملکه داد .

پس از له جام می یا هفت یا ده پیش با کمتر

چه داند حال منی هر که بهالانش بود در

همینکه هر دو مست شدند ملکه فرمود بلایت بجانم با قصر وزیر در چه کاری ، ارسلان گفت قصر وزیر کمال مهربانی را در باره من دارد در خدمت پندرت خیلی حمایت از من کرد بالماسخان گفتگوها کرد و مرا نجات داد ، ملکه گفت العنذر از این حرامزاده ، مبادا فریب او را بخوری بخدا قسم اگر از دهات بماند که ارسلانی کشته می‌شوی .

الفه تا نزدیک صبح گاهی یکدیگر و امیو سپید گاهی در دلد می‌کردند ، تا اینکه صبح نزدیک

شد ارسلان فرمود قربات کردم فریگر مرخص بنرمالیده بروم ملکه دست ارسلان را گرفت از قصر

بزرگ آمدند و در خیابان قصر صحبت کنان می‌آمدند تا بیای کمند رسیدند فرخ‌لقا ارسلان را در بر گرفت و بوسید و گفت قربانت کردم دیشب سر نزده آمدید مرا عجبالت دادید و بزمی که قابل حضور باشد نجیبم ، بعد از این هر وقت میخواهید بیایید خبر کنید ، ارسلان گفت ملکه من بعد ، هر شب می‌آیم گفت قربانت کردم من از خدا میخواهم اما از طرف العاسخان حرامزاده میترسم ، حادثه‌ای رخ دهد ارسلان گفت سگ کیست تا من کشته بشوم یا گیر بیاورم هر شب می‌آیم دوباره یکدیگر را بوسیدند ، ارسلان دست یکمندی زده بالا آمد سرازیر شد کمند را از دیوار نجات داد قدم در کوچه نهاد همه جا آمد تا به در خانه خواجه کالوس رسید در خانه را گشود داخل شد در را بست آمدند عمارت دید ، ایشان در خوابند لباس شبروی را بیرون آورد و لباس خود را پوشید ، با خود گفت حالا تا صبح خیلی مانده است ، قدری بخواب ، پس از آن بقدر دو ساعت خوابید ، چون از خواب برخاست چند جام صبوحی زده و لباس پوشید برخواست با اتفاق خواجه کالوس و خواجه طالوس شمشاخانه آمدند و مردم جمع شدند ، ارسلان همه را چای و قهوه و شراب عیداد دو ساعت که از روز گذشت قمر وزیر از در تماشاخانه وارد شد ، آمد بالای بامکت نشست بعد از هر روز شراب خواست : ارسلان شراب برداشت در برابر قمر وزیر تعظیم کرد ، چند جام شراب بقمر وزیر داد پس از آن قمر وزیر گفت جبران بیا در کنار من بنشین ارسلان آمد نشست جوان حالا دیگر ممنون من هستی و فهمیدی قمر وزیر تا چه پایه با تو دوست است آیا در حق تو دیروز خدمت کردم یا نه ، ارسلان گفت در حقیقت جان مرا خریدی و منت بر سر من داری تا زنده هستم خوبی شما را منظور دارم قمر وزیر گفت : حالا ، یقین کردی با تو دشمنی ندارم و دوست تو هستم .

امیر ارسلان فرمود دانستم که در فرنگ دوستی از شما بهتر ندارم قمر وزیر گفت چرا در اینصورت بمن نمیگویی کیستی ؟ ارسلان گفت صدبار گفتم الیاس پسر خواجه طالوسم قمر وزیر فرمود ترا بخدا چرا آنقدر مظل میکنی منکه مقصودی ندارم دشمن تو نیستم و من هم میدانم که ارسلانی ولی میخواهم از دهانت بشنوم ، تا بفاصله دو شب دست ملکه را بدست بگذارم حاجتی بنویسم نهایت ترا دوست میدارم میخواهم مملکت بدست من حل شود ترا بخدا قسم میدهم جام را خلاص کن ، ارسلان گفت وزیر پنج ماه است که بمن اصرار می‌کنی و محبت هائی بمن کردی که بدرم نمیکند اگر من ارسلان بودم نمیگفتم هر چه قمر وزیر اصرار کرد ارسلان جواب سابق را داد ، قمر وزیر از جا برخاسته گفت جوان بروز نیستی ، اما از نگفتن پشیمان خواهی شد و دست بجائی میرسد منت زری بارسلان داد و از تماشاخانه بیرون رفت ارسلان تا شب مظلول خدمت بود نزدیک غروب مردم متفرق شدند ارسلان و خواجه کالوس هم از تماشاخانه بیرون آمدند و در را بستند

و پیایب خانه روانه شدند ، خواجه طاوس هم آمد بی خوردن مشغول شدند تا سه ساعت از شب گذشته سفره گسترده شد از طرف غذا خواهید ارسلان مبر کرد تا این که ایقان بن خواب رفتند بر خاسته دو مینای شراب نوشید لباس شبروی دوبر کرده از پله عمارت سرازیر شد در خانه را گشود قدم در کوچه نهاد همه جا آمد تا پشت دیوار باغ رسید ، کند انداخت بالا آمد از آن طرف سرازیر شد مردانه آمد تا پیای قصر رسید از پله ها بالا رفت تا رسید پشت پرده ، از پشت پرده نظر کردید اندرون عمارت را زینت کرده اند و مجلسی چیده اند . و بزمن ملوکانه آراسته اند ، ملکه در بالای تخت نشسته هفت قلم نشاطه جمال کرده غرق در گوهر ، چون خرمن ماه خود را آراسته و سه دختر فرنگی ، آفتاب رو در برابرش ایستاده اند که چشم از پر تو جمالشان خیره می شود یکی از دختران پیش آمد و جامی شراب کرده و به ملکه داد و ایستاد ملکه جام را گرفت و نوشید و گفت نمیدانم چرا ارسلان دیر کرد میباید خدا نخواست حاذقانه ریخ داده باشد ، دختر گفت ایضا اما اتفاق بیفتاده اینکاش زودتر میباید و او را میدیدیم چگونه جوانیست او خوشگل تراست یا امیر هوشنگ ملکه فرمود اسم آن امرامزاده را پیش من ببرید صد مثل امیر هوشنگ غلام یارم نمیبود امشب میباید او را خواهید دید ، جام شراب دیگر گرفته نوشید و گفت .

عوض آنکه شب عصیبر آید بخورید من از افق دد آید

عوض آنکه ستاره مرادم از مهرق آرزو بر آید

دیگر تاب بر ارسلان نماند پرده را برچید داخل شد و گفت :

سلام بروی چه خوش آشنائی بر آن مردم دیده بی آشنائی

ملکه از تخت جستن کرد در میان طالار بغل گشود بکدیگر را در بر گرفتند امیر ارسلان دست ملکه را گرفت آمدند بالای تخت نشستند اما چشم آن سه دختر که بر ارسلان افتاد و آفتاب جمال و قنوت کعبه ارسلان را دیدند دختران حیران او شدند با خود گفتند حق با ملکه میباشد که او را میخواهد الحق سزاوار خواستن است بعد از ساضی ملکه رو بدختران کرد که دیدید یارمن چگونه جوانیست آیا حق دارم شب و روز گریه کنم ایقان گفتند قربات کردیم این جوان آراسته ایست ملکه فرمود مشغول کار خودتان باشید یکی از ایقان به شراب دادن و در نزد دیگر نشستند دفونی را بنوازش در آوردند و هیش تا جراه گرفتند و دوواک آواز کشیدند ارسلان از ملکه پرسید قربات کردم ایقان چه کسانیند ملکه عرض کرد قربات شوم کنیز های محرم منند چون میدانستم شما امشب میآید این سه نفر را که محرم بودند آوردم که قدری ساز بزنند ارسلان فرمود خوب کردی از این بعد هر شب این سه نفر را بیآور تا ساز بزنند .

حر است عیسی که در وی نهاد
نه آواز چنگی نه گلبانگ در وی
ارسلان چون مست شد دست بگردن ملکه در آورد و بازار حاج و بوسه رواج گرفت ، از سر
تا ناف از ناف تا تکف او را خرق بوسه نمود و گفت :

بند امشبی گداز آغوش شاهد حکرم گرم چه عود در آتش نهند هم شعورم
بند پانگش ای آسمان در پیچه صبح بر آفتاب که امشب خوشت با لهرم

غافل از بازی چرخ کبر قنار ، تا هنگام صبح بوسه بازی مشغول شده ، همینکه صبح نزدیک
شد ارسلان با صد الله و حسرت از جا برخاسته فرمود بلایت بجام مرخص فرمائید که صبح نزدیک
شد ملکه هم برخاسته دست ارسلان را گرفت با کنیزان از قصر بیزیر آمدند و قدم در خیابان باغ
نهادند همه جا آمدند تا بیای کنند رسیدند ارسلان با ملکه وداع کرد دست بر کنند زده بالا آمد
شکم پر روی دیوار نهاد نظر کرد در میدان کسی را ندید چون سیلاب اجل سرا زیر شد کنند
را بسته خنجر محکم کرده دست بالای قبضه شمشیر همه جا آمد تا از در میدان بیرون آمد قدم
در کوچه نهاد بقدری قدم رفت که قنار کلر خود را کرد .

عدلت مارکش با مار شد جهت قضا هم عنده زد هم آفرین صفت

از سر کوچه پرتو مشعل نمودار شد دید چهار مشعل در جلو می کشند و صدای جریگه
جریگه اسلحه الماسخان حرامزاده با چهار صد شبگرد می آید آه از جان ارسلان بر آمد ، گفت
ای آسمان کی بود داد از جنای تو که دقیقه بی بکام من گردش لبکشی ، خواست بر گردد قصر ،
که الماسخان با شبگردان داخل کوچه شدند و مشعل دار سیاهی ارسلان دادید داد کفیدای سیاهی داد
بند کیستی ؟ بجای آرام بگیر که خوب بگیرم آمدی :

ارسلان خود را بالای سکو گرفت و بدیوار چسبید الماسخان حرامزاده بدقتی او را میدانیستاد
فریاد بر آورد کیستی و در این وقت شب با سلاح کجا بودی ای دزد رو بستمگر جاورا ایفندی که شب از
خانبات بیرون آمدی ، الماسخان را میشناسی ، عیسی بن مریم مرا بپنک من گرفتار کرد ارسلان در دل
گفت اگر این حرامزاده مرا بشناسد امام نمی دهد بهتر آنکه با وصل نگذارم هیچ نکفت باز الماسخان
صدا بر آورد ترا میگویم مگر لالی چرا جواب نمیدی ، نزدیک آمد ارسلان را دید گفت ترا در
هوا می جستم در زمین باقم ، شکر میکنم خدای را که ترا با لباس شبروی در کوچه دیدم با گر صبح داغ
باز دل قمر وزیر نگذارم ارسلان با خود گفت نامرد دیگر زندگی برای تو از جمله محال است ارسلان صدا
بر آورد ، ای الماسخان مرا خوب شناختی شنیدم نامردی و از صاحب غیرتان روزگاری بیامردان
مالم تو واقف می دهم که انکار مرا ندیدی چشم امروز کلرم را دست می کنم فردا از فرنگ میروم

ختر دیدی ندیدی مرا رها کن تصور کن که بنده خریدی و آزاد کردی ، الماسخان که این سخنان را شنید قامه خندید و گفت آفرین جوان ، دیدی آخر گیرم آمدی حالا تو را ندیده بگیرم و بگذارم بروی ، باین چهارصد نفر چه جواب بگویم من نامردم و از مردان عالم نشان ندارم و تو را هرگز رها نمیکنم ، ای حرامزاده حالا التماس میکنی فردا صبح تو را پیش پطرس شاه میبرم و روی قمر وزیر را سیام میکنم بی پائین ، ارسلان سر غیرت آمد گفت نامرد دیگر زنده کی بچه در دهن منی خورد که باین حرامزاده التماس می کنی ، فریاد بر آورد که ای حرامزاده اگر می دانستم آنقدر نامردی هرگز خواستی از تو نامرد نمی کردم ، حقا که نامردی و از قصبه های عالم کمتری ، الماسخان فریاد بر آورد ای مادر به خطا هیچ میدانی چه فطلی کردی میگویم بی پائین حرف بشنو ارسلان خندید گفت حرامزاده این



دفعه کسی نمیتواند بمن چپ نگاه کند الماسخان غلامی را فرمود دست این مادر به خطا را از پشت بیند یکی از آنها جلورفت ارسلان شمشیر بر کمرش زد که بدویم شد الماسخان فریاد بر آورد که ای حرامزاده ، شبگرد مرا کشتی دیگر کشتن تو بر من واجب شد بگذار پطرس شاه از من مواخذه کند شمشیر از خلاف کشید بجای ارسلان دوید (ارسلان با خود گفت من که کشته می شوم دیگر تحمل غلط است

اگر هزار جان داشته باشم از دست چهار صد نفر بدرنه خواهم برد گیرم از عهده اینها برآدم صبح
 نزدیک است مردم فرنگ باخبر میشوند و من تنها با مردم یک شهر چه میتوانم بکنم اقلاً خونی خود
 را بگیرم سیر کرد تا الماسخان رسید) و شمشیر را حواله ارسلان نمود ارسلان همانطور که بالای سکو
 ایستاده بود دست انداخت و کمر الماسخان را گرفت و پاییک تکان از روی زمین بر سر دست بلند
 کرد و بدور سر گردانید و در میان شبگردان پرتاب کرد الماسخان در میان لشکر بر زمین خورد
 و تمام اعضایش بر زمین خورد شد لشکر چون سردار خود را کشته دیدند صدای آوردند که ای حرامزاده
 الماسخان را کشتی چگونه گذاریم جان بدر بری ارسلان چون شیراز حمله بجای شبگردان کرده
 چون ربه کوفتند آنها را بهم پیچید از کشته پشته میساخت هر کس را بکمر میزد چون خیابان
 بنویس میکرد تا پنجاه نفر را کشته بازویش از کمر افتاد دستش بالا نمیرفت تکیه بر دیوار نمود سر
 بسوی آسمان بلند کرد گفت ای خدا خود مرا بتو سپردم تیرد عایش بهدف استجابت مقرون شد از دهنه
 کوچه سیزده سیاهپوش آمدند و گفتند ای حرامزاده چرا دست از این جوان بر نمیدارید و نهیب
 بشبگردان زده آنها را میکشند ارسلان دید به کماک او آمدند قلبش قوت گرفت مشغول جنگ
 شد که ناگاه سیاه پوشان ارسلان را از عمر که بیرون بردند و او را تا پشت درباغی بردند و در
 را گشودند و با ارسلان گفتند جوان برو در میان باغ بعد سر کرده سیاه پوشان آمد و گفت جوان اگر
 یکدم دیر تر رسیده بودم کشته شده بودی ارسلان حیران و سرگردان داخل باغ شد قدم در خیابان
 باغ نهاد از تفنگی زپان از دهنش بیرون آمده بود رسید کنار نهر آبی در خود نظر کرد دید غرق
 خوست در کنار آب نشست خود را شست و دست و رو تمیز کرد و چند کفی آب خورد و شمشیر را
 پاک نمود و بنخورد خندید و گفت تا مرد عجب گیر افتاده بودی چیزی نماده بود کشته شوی با
 دستگیر گردی نمی دانم این سیاهپوش کیست از کجا مرا میشناخت خدا پدرش را بیمارزد عجب
 یاری در حق من کرد اینکاش می آمد او را می دیدم کیست تا از او عنبر خواهی می کردم تا من زنده هستم
 رهن احسان او می باشم در این فکر بود که ناگاه یکی از پشت سر چشم های او را گرفت ارسلان
 بر گشت عقب سر نگاه کرد دید همان سیاه پوش دلاورست مانند لره شیر چنگ و چنگال خون
 آلود لباس غرق در خون ایستاده از جا جست و سلام کرد سیاه پوش علیک گفت دست ارسلان را
 گرفت و در کنار هم نشستند سیاه پوش گفت جوان خوش آمدی ارسلان گفت نمیدانم شما کیستید
 لیکن از این یاری که در حق من کردید تا زنده هستم نوکر شما هستم و حق بزرگی بگردن من دارید
 سیاه پوش گفت تنها اینجا نیست که تو را از کشتن نجات دادم حالا بگویم با این لباس شبروی کجا بودی
 اگر یکدم دیر تر رسیده بودم گرفتار می شدی ارسلان گفت در خانه یکی از رفقا میمانم بودم .

سیاه پوش خمکید و گفت جوان عجب آدم سختی هستی و بسر حرف خودت هستی یکه کلام حرف راست نمی گوئی ارسلان جواب داد همین که گفتم راست بود، اگر دروغ گفته باشم ینابر مصلحت نیست بواسطه آنکه نمی دانم تو کیستی و اینجا کجا است تا نفهمم حقیقت احوال را بشما نخواهم گفت سیاه پوش گفت شما این شبهه را از صورت باز کنید تا شما را بشناسم آنوقت منم بگویم کیستم ارسلان گفت اگر مرا نمیشناختی چگونه با سیزده نفر بقلب چهارصد نفر زدی و از پطرس شاه ترسیدی و مرا نجات دادی و پناهی آوردی سیاه پوش گفت رفیقی داشتم بهوای او آمدم تا ترا دیدم که العاص خان و جمعی از شبگردان را کشتی از شجاعت خوشم آمد دانستم این کار بجز رفیق من



کار سام لریمان است خودم را بقلب چهارصد نفر زدم و ترا زنده بچنگ آوردم حالا صورت خود را باز کن بینم زحمت من بهتر ترفته باشد در این حرف بودند که آن سیزده نفر سیاه پوش همگی با شمشیرهای خون چکان در دست رسیدند در برابر آن سیاه پوش ایستاده و تعظیم کردند سیاه پوش پرسید چه کردید گفتند باقبال بی زوالت همه را کشتیم اما بیست نفر باقی ماندند که هوا روشن شد و ما ترسیدیم که ما را بفحاشند آمدیم ، سیاه پوش پرسید از شما کسی کشته نشد

عرض کردند قربانت شویم باقبال بیزوالت خون از دماغ هیچکدام ما بیرون نیامد اگر طبع نشده بود آن بیست نفر را هم کشته بودیم سیاهپوش تصحین کرد و گفت بکسی بروز ندهید تا فردا همگی را خلعت و انعام دهم آن سیزده نفر رفتند ، سیاهپوش دست ارسلان را گرفت برخاست و فرمود جوان برخیز برویم در عمارت قدری شراب بخوریم می‌دانم خیلی خسته‌ای ، الماسخان داروغه و صد نفر دیگر کشتن شوخی نیست ارسلان برخاسته با سیاهپوش قدم بپله عمارت نهاده بالا رفتند ارسلان عمارت بهشت ماندنی دید سیاهپوش گفت جوان تر بنده صورتت را باز کن ارسلان صورتش را باز نمود ، سیاهپوش گفت حمد خدا را که زحمتم بهدر نرفته ، جامی شراب کرد و بدست ارسلان داد آن نامدار نوشید همینکه خستگی از تنش بیرون آمد سیاهپوش گفت ای جوان اگر بدت ملک‌شاه رومی زنده می‌شد یا خواجه نعمان وزیرت از روم می‌آمد چنین خدمتی که بتو نمودم می‌کرد آیا من دشمن تو هستم یا دوست ، ارسلان جواب داد من نمی‌دانم کیستی و ملک‌شاه رومی و خواجه نعمان کیستند اینقدر می‌دانم یاری که تو در حق من کردی پندم خواجه طاوس نمی‌کرد من که شما را نمی‌شناسم ، اما تا قیامت تو کمر شما هستم ، و حق این خدمت را فراموش نمیکنم ، سیاهپوش عرض کرد در اینصورت چرا نام خود را نمی‌گویی ، ارسلان جواب داد من که اول عرض نمودم الیاس پسر خواجه طاوسم و در قهوه خانه پیش همویم کار میکنم ، باز سیاهپوش قامه خندید و عرض کرد دیدی باز دروغ گفتی و هنوز مرا دشمن خودت می‌دانی ، ارسلان قسم یاد نمود که غیر از این چیزی نیست سیاهپوش گفت ای پادشاه زاده مگر بچه را بازی می‌دهی یا می‌خواهی مرا امتحان کنی تو سر ملک شاه رومی هستی ، عاشق ملکه شدی برای طاق ابروی فرخ‌لقا دست از پادشاهی روم کشیدی یکه و تنها قدم در شهر فرنگ نهادی وقت غروب آفتاب از فلان دروازه داخل شدی ، خواجه طاوس تو را شناخته نزد تو آمد و هرچه تو را نصیحت کرد قبول نمودی ناچار تو را به‌دست بردادش سپرد چهار ماه در قهوه خانه خدمت کردی هرچه قمر وزیر بیچاره که دوست تو بود از تو احوال پرسید کرد و نام تو را پرسید تو بروز ندادی ، گوش به حرفش ندادی تا امیر هوشنگ به‌خواستگاری آمد شمس وزیر را حبس نموده عروسی ملکه برپا شد و شب به‌کلیا رفتی داماد را کفتی صبح گرفتار شدی و توبه نکردی باز هم بی‌باغ ملکه می‌رفتی دیشب که الماس خان ترادید اگر ترسیده بودم گرفتار می‌شدی جوان از روزی که از دروازه روم بیرون آمدی تا بحال همه احوالات ترا می‌دانم باز از من پنهان می‌کنی آه از نهاد ارسلان برآمد با خود گفت عجب حرامزاده‌ای گویا این شب و روز مونس من بوده مردم فرنگ خیلی طرارد سیاهپوش گفت جوان تا نام خودت را نگوئی صورتت را باز نمی‌کنم ، ارسلان اصرار کرد تا این که شده را از صورت

باز نمود ، چشم ارسلان بقمر وزیر افتاد آه از نهادش برآمد ارسلان گفت آسف جاه اینجا کجاست
 شما با این سیزده نفر سیاهپوش در این دل شب کجا بودید که به داد من رسیدید قمر وزیر گفت هر
 چند خواجه کلوس و خواجه طاوس مرا نزد تو دشمن قلمداد کرده و تو مرا دشمن می‌دانی لیکن
 بجلال غیا دوستی مثل من پیدا نخواهی کرد بدانکه هر میبختی که بتو نمودم از راه خیر خواهی
 بوده و هست از آن شبی که امیر هوشنگ را کفتی تا امشب با این لباس عقب سرت بودم ، جوان تو
 فکر نکردی داماد را کفتی و خاج را دزدیدی شبی که گرفتار بودی کمپانی بیچاره را با سه پسرش
 که کشت و اموالش را که برد گنم دوست تو اینکار را کرد ، ارسلان جواب داد نمی‌دانم و خیلی
 تعجب می‌کنم ، قمر وزیر گفت آن که کمپانی را کشت من بودم ، جوان فرضی ندارم بتو سوی
 اینکه ترا دوست می‌دارم روز اول که ترا دیدم در تماشاخانه مهر و محبت تو در دلم جا گرفت و ترا
 شناختم هر چه اصرار کردم بروز ندادی ، ارسلان جواب داد محالست کسی بیجهت اینهمه جانفشانی
 کند مقصودت را بگو تا منم بگویم قمر وزیر ادامه داد دشمنی بهیسی بن مریم کردم فرضی
 ندارم ارسلان گفت پس چرا اینهمه خدمت بمن کردی جواب داد این همه زحمت را برای
 این کشیدم که خواجه کلوس و خواجه طاوس روز اول بتو گفتند قمر وزیر دشمن تست و تو حرف
 آنها را باور کردی که دشمن تو می‌باشم اینهمه دوستی در حق تو کردم که تو از اشتباه بیرون بروی ،
 ارسلان گفت همه این حرفها راست است یاری که تو در حق من نمودی هیچ پدری در حق فرزندی
 نمی‌کرد ، هر چه فکر می‌کنم از تو جز دوستی چیز دیگری نمی‌بینم ، اما هر وقت ترا می‌بینم از
 تو می‌ترسم و بپشتم می‌لرزد نمی‌دانم چه خیالی درباره من داری که اینطور میشوم و دل من با تو یکی
 نمی‌شود ، اگر این یک چیز را از خودت دور کردی و خیالی نداری ارسلانم ، اگر آن چیز با تو
 باشد الیاس پسر خواجه طاوس قمر وزیر بخنده راسر داد و سؤال کرد چه چیز همراه منست ؟ من که
 چیزی همراه ندارم و اینهمه دوستی که در حق تو کردم باز می‌گوئی من از تو می‌ترسم ، ارسلان
 جواب داد چیزی که به چشم بخورد همراه تو نیست آنچه که می‌گویم در قلب تو است چشمهای
 تو پاک نیست کنورتی از تو در دل من است قمر وزیر ساعی فکر نمود و گفت جوان کنورت تو
 با من سببی ندارد ، بواسطه آنکه از روزی که تو بفرنگ آمدی از من بدی ندیدی بجلال خدا
 خیالی در حق تو ندارم و ترا هم مانند جان خود دوست دارم یقین گفته‌اند قمر وزیر عاشق ملکه است
 از این جهت خاطرت از من رنجیده است ، دشمنی بهیسی بن مریم کردم اگر من عاشق ملکه
 باشم ، مرا چه بدختر پادشاه ، اینهمه اصرار می‌کنم می‌خواهم بدانم ، که دید من غلط نیست ترا خوب
 شناختم یا نه ای ارسلان حالا که کار با پنجا رسیده و دوستی مرا می‌دانی بجلال خدا اگر بگوئی

ارسلان شرط می‌کنم با تو که دست فرخ‌لقا را ده شب دیگر بدمت بگذارم اگر ارسلان هنی بگو
و اگر هم نیستی برو از پی کلفت ، شمس وزیر دو کلام در بارگاه بیشتر در حق تو حرف نزد او را
دوست خود می‌دانی ، اما قمر وزیر براه دوستی توست مرتبه زیر شمشیر نشسته شب را در کوچه خودم
را بقلب چهار صد نفر زدم و ترا نجات دادم کمپانی بیچاره را محض تو کشتم باز هم مرا دشمن
می‌دانی و دل تو با من یکی نیست ، ارسلان جواب داد وزیر هر چه تو می‌گوئی صحیح است اما
شنیدم که تو عاشق ملکه هستی لذا از تو می‌ترسم ، قمر وزیر عرض کرد جوان شرط همان است اگر دست
ملکه را بدست نگذارم و ترا با ملکه بروم نرسام از نامردان روزگارم .

القاصه آن حرامزاده آنقدر وسوسه کرد تا اینکه اقرار گرفت همین که از ارسلان شنید که
ارسلانم ، از جا برخاسته تعظیم کرد و دست ارسلان را بوسید و گفت حمد خدا را که مرادم حاصل
گشت و زحمتم بهدر نرفت ، ارسلان دست قمر وزیر را گرفت و پهلوی خود نشاند و گفت وزیر
حالا از من راضی شدی بشرط خودت وفا کن ، قمر وزیر گفت اگر لژ حرف خود برگردم نامردم
بجلال خدا اگر روز اول گفته بودی ، تا بحال صد مرتبه بوسال ملکه رسیده بودی ، حالاهم طوری
شده چند روز دیگر دست ملکه را بدست می‌گذارم ، تا بدانیکه من فکری ندارم که از من میترسی
القاصه چند جام شراب خوردند تا هواروشن شد قمر وزیر با ارسلان گفت برخیز بحمام برویم و این
خونها را از خود دور کنیم برخاست با اتفاق قمر وزیر بحمام رفتند ارسلان نامدار خونها را از بدن
دور کرد و زلف و کاکل را شستو کرد قمر وزیر هم خود را شست و از حمام بیرون آمدند قمر
وزیر فرمود یاکوست لباس قیمتی آوردند ارسلان پوشید و خود را آراست قمر وزیر گفت اکنون
برو در تماشاخانه تا ببینیم چه روی می‌دهد ارسلان از جای خود برخاست هنوز اکثر مردم از خواب
بیدار نشده بودند از باغ بیرون آمد بجلدی و چابکی خود را به‌خانه خواجه کلوس رسانید در را
باز کرد و داخل خانه شد وقتی بود که تازه ایشان از خواب برخاسته بودند در جستجوی ارسلان
بودند که کجا رفته خواجه کلوس می‌گفت می‌دانم اینجوان آخر خانه ما را خراب می‌کند نمی‌دانم
دیگر دیشب کجا رفته و چه فتنه برپا کرده است که آفتاب جمال ارسلان از در عمارت پیدا شد و
چون نخل طویی داخل شد سلام نمود خواجه کلوس و خواجه طاروس از جا برخاسته پیش دویدند و
دست ارسلان را بوسیدند خواجه کلوس گفت فرزند در کجا بودی که ما را از غصه هلاک کردی
امیر ارسلان همه احوالات را بیان کرد آه از نهاد ایشان بر آمد گفتند چرا الماسخان را کشتی
گفت پس می‌خواستید نکشم ، پرسیدند شکرگردان تو را شناختند گفت بعضی مرا شناختند بعضی نه
خواجه گفت جوان عجب سر نامرسی داری بچهن می‌دانم امروز پطرس‌شاه هر سه نفر ما را خواهد

گفت دیگر خلاصی محال است .

ارسلان گفت خدای که ما را از دست الماسخان نجات داد هرگز نمیگذارد ما کشته شویم
 قمر وزیر هم نمرده است ما را نجات می‌دهد حالا برویم بر خیزید بشماشاخانه هر سه رفتند
 ارسلان لنگ بکمر بست به خدمتگزاری مشغول شد اما چون صبح شد پطرس شاه در بارگاه بر تخت
 نشست قمر وزیر و امیران آمدند جا بر جا قرار گرفتند که ناگه صدای غلغله از در بارگاه بلند
 شد جمعی وارد بارگاه شدند پطرس شاه پرسید شماها کیستید گفتند ما شکر دان شهریم آنچه گذشته
 بود عرض رسانیدند .

تمام شد جلد سوم از کتاب امیر ارسلان



آوردن امیر ارسلان و خواجه کلاس و خواجه طلاس را دست بستند

در بارگاه پطرس شاه

جلد چهارم

کتاب امیر ارسلان نامدار

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین روایت کرده اند که پطرس شاه پرسید آن سیاهپوش را میشناسید گفتند خیر قربانت کردیم صورتش را ندیدیم چون تاریک بود ولی قد و ترکیب او زیاد شباهت بالیاس پسر خواجه کلوس داشت الماسخان او را شناخت و نام او را برد او به الماسخان مهلت نداد کمر بند او را گرفت در میان شکران برتاب کرد .

پطرس شاه از شجاعت او تعجب کرد امر کرد بروید خواجه کلوس و الیاس را زود بیاورید تا من مزای آنها را بدهم جمعی از غلامان دویدند و ایشان را کت بسته بیارگاه آوردند برابر تخت پطرس شاه زمین ادب بوسیدند ارسلان دعا و تنای شاه را بجا آورد عرض کرد قربانت کردیم دیگر چه خلائی از ما سر زده که مستوجب غضب شدیم .

پطرس شاه گفت حرامزاده مادر بنحط الماسخان را کشتی امروز مادرت را بجزایت میشنایم مردم از دست تو هتک آمدند و مملکت مرا از بین بردی ارسلان گفت قبله عالم مگر هر اتفاقی در این شهر روی دهد کسی از من بدبخت تر پیدا نمیکند و تمام این فتنه ها را بگردن من میگذارید پطرس شاه فرمود تمام شکران میگویند قد و ترکیب آن سیاهپوش مثل تو بوده است الماسخان ترا شناخت او را کشتی ارسلان بسمی کرد و گفت قربانت کردم شما پادشاه هستید باید بحرف هر بی سر و پائی گوش بدهید خودتان فکر کنید يك پسر قهوجی این شجاعت را دارد که تنها سجد نفر را بکشد ، الماسخان را بلند کند دور سر بگرداند و بر زمین زند این کار رستم زال یا سهراب یل میاشد والا هر کسی این کار را نمیتواند بکند تمام اهل شهر میداند که من صبح از خواب برخاسته بشاهاخانه میروم و مفعول دادن چای و قلیان میخوم تا دو ساعت شب رفته خسته و مانده میروم و از خستگی شام هم نمیخورم میخواهم پطرس شاه گفت ای حرامزاده مادر بنحط من یقین دارم که تو الماسخان را کشتی قمر وزیر از جا برخاست و عرض کرد قربانت کردم شما ثابت شده است که الماس خان را کشته ، شما باید گوش بحرف هر بی سر و پائی بدهید

من این پسر را بی تقصیر می‌دانم پطرس شاه فرمود قمر وزیر باز میگوئی کلر این پسر نیست قمر وزیر فرمود چه عرض کنم این پسر قابل اینکارها نیست شما باید خودتان دزد شناس باشید پطرس شاه فرمود چشمهای این پسر ناپاک است میدانم کشنده الماسخان غیر از این پسر کسی دیگر نیست قمر وزیر عرض کرد اگر بقیه دارند چرا اورا نمیکشید پطرس شاه فرمود حد نأ میگویم هنوز ثابت نشده که دزد است شاید دزد نباشد حیف است این جوان را نابود کنم قمر وزیر خندید و سری تکان داد پطرس شاه متغیر شد پرسید برای چه میخندی قمر وزیر گفت الان گناه او را ثابت کنید و بکشید شاه فرمود پس چه باید کرد عرض کرد قربات کردم اگر میخواهید اقرار کند او را بمن بسپارید میبرم در خانه و آزار و شکنجه اش می‌کنم تا اقرار کند بر می‌شخند و ترس ده روز از او اقرار می‌گیرم -

پطرس شاه فرمود وزیر راست میگوئی اما روز دهم قاتل را از تو می‌خواهم یا این پسر باشد یا باشد باید ده روزه حاضر کنی قمر وزیر عرض کرد قربات کردم اطاعت میکنم اما این دو نفر پیر مرد را مرخص کنید بروند سر کلر خودشان من این جوان را میبرم التزام میدهم که ده روزه یا اقرار از این پسر بگیرم یا قاتل را پیدا کنم شاه گفت میرجا ، وزیر عرض کرد خاطر جمع باشید دست خواجه طاوس خواجه کلوس را باز کردند مرخص نمودند ، سر بالهنگ ارسلان را گرفت از بارگاه بیرون آمده روانه باغ شدند همینکه داخل شدند دست ارسلان را گشود خود را بقدم او انداخت او را بقصر آورد نشاند ، چند جام شراب خوردند پس از آن به ارسلان فرمود این عمارت این دستگاه بتو تعلق دارد من شعب و روز گردش میکنم البته روزی يك بار خودم را بتومی رسانم و امیدوارم تا هفته دیگر دست ملکه را بدست بگذارم خاطر جمع باش که دیگر دست هیچکس بتو نمیرسد من حالا میروم هر وقت فرصت کردم خدمت میرسم اگر امری داشتید باین غلامان بگوئید ارسلان اظهار تشکر کرد قمر وزیر از جا برخاست بغلامان خود سفارش زیاد کرد و گفت هر کس از شما پرسید قمر وزیر با الیاس چه نوع رفتار می‌کند ، بگوئید در حبس و زنجیر است تا بحال اقرار نکرده مبادا بروز بدهید خود رفت در چهار سوق در جایگاه نشست و شب گردان را طلبید و سفارش زیاد کرد و هزار نفر کشیکچی بدر باغ ملکه فرستاد و خود با صد نفر شب گرد مسلح گردید و در کوچه و بازار به گردش در آمد هنگام غروب آفتاب پطرس شاه با حال پریشان از بارگاه برخاسته بعمارت حرم آمد خواجه یاقوت هم گذارشات ارسلان و گرفتاری او را برای ملکه تعریف کرد آه از نهاد ملکه بر آمد با خود گفت مگر ارسلان را دیگر بنخواب به بینم در دل گفت :

دیگر مرا دیدن ارسلان میسر نیست خاصه که بستم قمر وزیر مبتلا شد به بهانه امیر هوشنگ گریه زیادی کرد از آن جانب ارسلان در عمارت قمر وزیر در کمال تر دماغی بود و در خدمتش غلامان قمر وزیر بودند و صحبت می کردند تا شب بر سر دست آمد غلامان چراغهای قمر را روشن کردند و قدری ساز نواختند پس از آن سفره گسترده ارسلان در کمال استراحت خوابید قمر وزیر هم با صبح با شبگردان گردش کردند تا اینکه عروس حبله نقین جهان را بنور خود منور ساخت .

در بر آمدن آفتاب جهانتاب ارسلان نامدار از خواب بر خاسته بهما هرفت لباس مخمل پوشیده بیرون آمد در عمارت بالای صندلی قرار گرفت و چند جام شراب را به رسم صبحی نوشید که از در قالد سرو کله قمر وزیر پیدا شد از جا برخاست دست قمر وزیر را گرفته در کنار یکدیگر نشستند قمر وزیر گفت شهریار دیشب بشما چه گذشت ارسلان فرمود از صحبت شما خیلی خوش بود و کسی که چون نو پند مهربانی داشته باشد چگونه خوش باو نمیگذرد ، قمر وزیر گفت حمد می کنم خدا را که من تو با من صاف شد خاطر جمع باش گذر دو سه روز دیگر بوسال ملکه خواهی رسید قدری صحت کردند بعد برخاسته بیرون آمد .

قصه ارسلان سه شبانروز در باغ قمر وزیر بسر برد شب چهارم بعد از شبهای گذشته شام خورد و خوابید غلامان هم بمنزل خود رفتند آنشب را ارسلان بختال ملکه افتاد هر چه خواست بنخواست تو است عشق بکله اش زد برخاست و مینای شراب برداشت از پله های عمارت بزییر آمد شب چهارم ماه بود روشنائی مهتاب بزینت باغ افزوده و چون روز روشن بود و بوی گل و ریاحین در باغ پیچیده نهرهای آب از هر طرف جاری بود ارسلان آمد در کنار آب نشست جام را پر از شراب کرد لاجرعه سر کشید کلاه از سر برداشت چند جام شراب نوشید همینکه مست شد بی اختیار فریاد بر آورد ای نازنین قربانت شوم .

میان باغ حرامت بی نومی خوردن	که خار با تو مرا به که بیتو گل چینن
بجای ، عشاك بمانند سروهای چمن	چو قامت تو به بینند در حرامیندن
اگر بجام برم دست بی تو در مجلس	حرام بی تو بود یار ، پاده نوشیدن
عهد زلف تو هر لاله حلقه در حلقه	بسنك خاره بیاموخت عشق ورزیدن

ارسلان را در باغ بگریه وزاری داشته باش و چند کلمه از قمر وزیر بگو که قدری در کوچه ها گردید و گفت بروم بیباغ ببینم ارسلان در چه کار است بلبگرد گفت دوساعت در گردش باشی تا من برای ابناءم کار بخانه روم و بیایم سراپ را گردانید بعد باغ رسید پیاده شد داخل باغ گردید

همه جا آمد تا پیای قصر رسید صدای ارسلان را شنید باثر صدا آمد در کنار جوی ارسلان را دید
نفسه و غزل می خواند و میگریه و بیایغ شرابی در دست دار دو میگریه ای نازنین بلایت بجانم .

و سر بگل تکرم گل بچشم آید خوار	اگر بیایغ روم لاله داغ میخوردم
هزار عقد شادم ز دست از دم مار	هزار لقمه بدندان ز بودم از دم شهر
بفرق سر هلن از دست بر سدهسار	بقر چاه فتادم از آسمان بلند
به از جدالیت ای ماه صد هزار هزار	از این معامله گر صد هزار پیش آید

ای نازنین پر جفا ای محبوب بی وفا تا کی بخواهند از فراقت بنام،

جان من آمد بلب از اشتیاق	با فراقت تا فتادم اتفاق
العراق و العراق و العراق	هر زمان گویم باهنگ عراق

پس از آن دست انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراف چاک زد آنقدر گریه وزاری
کرد که از هوش رفت قمر وزیر که این حال را دید آمد سرش را بدامن گرفت قدری آب صورتش
پاشید بعد از ساعتی ارسلان چشم گشود سر خود را بدامن قمر وزیر دید خجل شده قمر وزیر گفت
شهریار این چه حالتست نصف شب در این باغ چه میکنی فرمود وزیر از دوری ملکه مشرف بسوت
شده ام قمر وزیر فرمود صبر کن چند روز دیگر ملکه را در همین باغ حاضر خواهم کرد ارسلان
گفت بجلال خدا اگر امشب ملکه را بمن نشان ندی خودم را حلاک میکنم و اشک از چشمت
سرازیر شد .

قمر وزیر فرمود میخواهی ملکه را ببینی ارسلان گفت از خدا میخواهم چشم بجمال ملکه
روشن شود قمر وزیر فرمود با بودن هزار نفر کشیکچی تو را بیک شرط بیایغ ملکه میبرم ارسلان
گفت اگر چنین کاری به کنی سروجان خود را پیشکش خواهم کرد قمر وزیر فرمود چند کلمه حرف
بتومیزم اگر صاحب مرا گوش دادی ترا بیایغ فرسخ لقا میبرم .

ارسلان گفت قربانت کردم آنچه بفرمائی اطاعت می کنم قمر وزیر گفت فرض اگر بگویم
خودت را در چاه بینداز باید بیندازی فرمود وزیر بگو خنجر بچشمت بزنی البته میزنم قمر وزیر
عرض کرد شرط اول آنست که ترا بیایغ ملکه میبرم بیشتر از پنج ساعت نشینی و هر چه فرسخ لقا از تو
بهرسد از کجا آمدی بروز ندی و نگویی که مرا قمر وزیر آورده است جوان اگر بگویی خودت
را به کشتن میدی ، ارسلان سوگند یاد کرد تا این که قمر وزیر حرامزاده خاطر جمع شد فرمود
حالا بر عین پرویم در عسارت لباس شهری آورده پوشید دست او را گرفت قدم در یکی از خیابانهای
باغ نهادند و در راه سفارش زیادی کرد که جوان رومی صبا پروژ بدی و با اگر تورا قسم

بدهد بگوئی ، ارسلان خاطر جمعی به قمر وزیر داد تا بگوشه باغ رسیدند ، در گوشه باغ قمر وزیر
 زانو بر زمین زد با نوك خنجر خاك ها را پس زد در بجه کوچکی نمودار شد قمر وزیر دست ارسلان را گرفته
 گفت بیا باز هم ارسلان را قسم داده ، لندگی که رفتند روشنائی نمودار شد بالا آمدند ارسلان چشمش
 بیاضی افتاد قمر وزیر گفت این باغ ملکه است ، پس در گوشه باغ نشست ، فرمود من اینجا منتظر
 تو هستم ارسلان دروازه شد تماشا کتان میرفت تا بیای قمر رسید قدم بپله نهاد آمد پشت پرده دید ملکه
 نشسته و گریه میکند ارسلان دیگر طاقت نداشت داخل شد سلام کرد چون چشم ملکه با ارسلان
 افتاد از جا خاست و یکدیگر را در آغوش کشیدند و بالای تخت آمد و چند بوسه آبدار از یکدیگر
 برداشتند ارسلان گفت ای نازنین چرا تنها نشسته گریه میکنی ملکه گفت فریاد شوم بجز گریه
 کار دیگری ندارم بجلال خدا از شبی که از توجدا شدم و شنیدم که بجرم کشتن الماسخان گرفتار شدمی
 و قمر وزیر ترا حمایت کرده و پخانه خودش برده تا امشب که آمدی یکساعت از گریه آرام
 نگرفته ام و دقیقه از خیال تو آمده یستم برای اینکه قمر وزیر دشمن جان توست و بخون تو
 تهنه است نمیتوانم چرا اینهمه دوستی در حق تو میکنی ارسلان گفت فریاد شوم باقبال بی زوال
 الماسخان را يك ضرب دو پاره نمودم صد نفر را قلم کردم شصت نفر را زخم زدم و حکایت آمدن
 قمر وزیر را نقل کرد ملکه گفت ای بی اوصاف نام خودت را بگفتی فرمود خیر هنوز نمیداند که
 من ارسلانم ملکه گفت مبادا فریب آن حرامزاده را بخوری و نام خودت را بگوئی کشته خواهی
 شده ، ارسلان گفت خاطر جمع باش هزار سال دیگر هم نمیکویم ملکه گفت بسیار خوب اما يك سنووال
 دیگر از تو میپرسم تو را بجان من راست بگو و مرا از تشوش بیرون بیاور ارسلان گفت بجان
 خودت راست میگویم گفت امشب از کجا آمدی و همراه که آمدی فرمود میخواهی از کجا بیایم
 تنها آمدم و از دیوار باغ آمدم ملکه گفت تو را بجان من همراه قمر وزیر بیامدی ارسلان قاه قاه
 خندید و گفت قمر وزیر چه میداند که من تو را دوست میدارم بجان تو من خودم تنها آمدم و
 از دیوار باغ آمدم قمر وزیر هم در چهار سوق با مرشنگردی مشغول میباشد گمان
 نمیکند من تو را دیده باشم چه رسد باینکه من عاشق تو هستم ، این چه خیال است که کرده‌ای
 فرخ لقا گفت دو هزار نفر در باغ کشیک میدهند چگونه از دیوار باغ آمدی و کسی تو را ندید اگر
 قمر وزیر تو را آورده بمن بگو تا کار از دست نرفته چاره کنم بخدا اگر نکوئی بشیمان خواهی شد
 ارسلان گفت تصدقت بروم کسی که دست از سلطنت دوم بشق تو بکشیدیکه و تنها در نك بیایند
 کلیسا امیر هوشنگ را بکشد هر شب بیاض تو بیابد الماسخان را بکشد از دو هزار نفر کشیکچی بترسد
 باقبال از راهی آمدم که يك مورچه مرا ندیده نه تنها امشب بعد از این هر شب منتظر باشی که

خدمت میرسم معال است که از این چیزها بترسم من از تو دست بردار بستم تا جان در بدن دارم و زنده هستم هر شب میآیم ، قربانت کردم .

تا دامن گلن تکلم زهر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدادست

فرخ لقا گفت بلایت بجانم میدادم تو عاشق من هستی از صد هزار نفر پروا نداری لیکن میرسم قمر وزیر حرامزاده تو را فریب داده باشد و همراه او آمده باشی و بمن دروغ بگوئی ، ارسلان گفت از سر شب تا بحال همه وقت پایبم گذشت هر چه قسم میخورم باور نمیکنی پس کی با تو دو جام شراب بخورم کی ترا بیوسم فرخ لقا گفت دلم آرام نمیگیرد و میدادم با قمر وزیر آمدی ، ارسلان گفت قربانت کردم اگر میخواهی فردا شب بیایم ملکه گفت بازیت بجانم دلم می خواهد همیشه پیش تو باشم ، ارسلان دست زد کردن ملکه کرده چند بوسه از لب و رخسارش ریود و گفت قربانت کردم این قصهها را منظور و مقصود تو منم که هر شب خدمت تو خواهم بود ملکه گفت از خدا میخواهم ارسلان گفت بشرط آن که تنها باشی و باجم صحبت کردن مشغول شدد و راز عاشقانه گفتن تا نزدیک صبح شد ارسلان از جا برخاسته در مقابل ملکه تعظیم کرده گفت بلایت بجانم دیگر مرضی برمائید بروم فردا شب خدمت میرسم ملکه از جا برخاسته او را چون چنان شیرین در بر کشید از تالار بیرون آمدند ملکه خواست او را متابعت کند ارسلان معذرت خواست و خود بتنهائی از قصر بزر آمد بجا لب تقدفت تا اینکه رسید دید قمر وزیر سر بر زانو نهاده در خواب است ارسلان گفت الحق دوستی بهتر از قمر وزیر ندارم خدا خواجه گلوس و خواجه طاوس را بکشد که از روز اول مرا از او ترسیدن من قمر وزیر را دشمن تصور می کردم در سوریکه این بیچاره دوست صادق منست ، اگر روز اول اسمها باو پرور داده بودم کلر بهما اینجا نمی رسید و تا بحال صد مرتبه بوسال فرخ لقا رسیده بودم ، قمر وزیر از صدای پای ارسلان بیدار شده گفت شاهزاده حالا دانستی قمر وزیر تا چه اندازه در دوستی ثابت قدمست ، ارسلان گفت تا جان دارم تو کر توام ، دست قمر وزیر را گرفته داخل قف شدند و در را محکم بسته آمدند تا بیایم قمر وزیر رسیدند قمر وزیر گفت ای شهریار حالا اجازه بدهید بروم ، خدا حافظی کرده بیرون آمد با شکر دان مشغول گردش شدند ، ارسلان در عسارت رفت و در میان بستر خوابید قمر وزیر هم تا صبح در شهر در گردش بود و بعد بیارگاه رفت پطرس شاه هم بیارگاه آمد و پرسید وزیر چه کردی اقرار کردی با قمر وزیر عرض کرد قربانت کردم هنوز مفریامند و دزد را هم پیدا نکرده ام امبوارم بوهده ده روز قاتل یا الیاس باشد یا باشد بدست شما بدهم اما این پسر عجب ناپاکی است ، بزبان خوش میگویم بروز بیدهد ، چوبش میزنم جواب بیدهد ، هر چه زجرش میدهم چیزی نمیگویم ، جز اینکه قسم می خورد می گوید نمی دانم و خبر

ندارم پطرس شاه گفت ای وزیر ، این همه آشوب را در مملکت اینجوان کرده است و داماد مرا این جوان کشته و خایج را دزدیده و الماس خان را کشته ، حرامزاده تر از او نیست چه فایده که روز اول، الماس خان این حرامزاده را گرفت تو ضمانت کردی و نگذاردی او را بکشم ، تو اگر او را رها نمی کردی الماس خان کشته نمیشد و اینهمه فتنه بر پا نمیشد و من میدانم این حرامزاده چقدر شجاع است و اینهمه فساد را او برپا کرده است ، فر وزیر عرض کرد قربانت شوم حمایتی از الیاس نکردم اگر عرضی کرده ام از راه دولتخواهی بوده است روزیکه در بند بود بشما عرض کردم اگر امشب در شهر دزدی نشود کشتن امیر هوشنگ و بردن خایج ، کار الیاس است.

صبح که کمپانی با پطرس را کشتند معلوم شد کار او نیست شما هم او را رها کردید ، خالاهم شرط کرده ام اگر سرور عینه ده روز پیدا نشود آن وقت الیاس را چه اقرار بکند چه نکند او را بکشید پطرس شاه فرمود من نمی گویم که حتما این پسر دزد است این چند روز هم صبر میکنم تا بتو معلوم بشود بقوای تو او را می کشم آن روز تا عصر وزیر در بار گاه نشسته بود هنگام غروب باز سوار شد در کوچه و بازار بگردش در آمد تا چند ساعت از شب گذشته بیایغ آمد و با ارسلان بیایغ ملکه آمدند مثل شب گذشته ارسلان به عمارت ملکه رفته باهم صحبت کردن مشغول شدند هر چه ملکه اصرار کرد که با کی آمدی ارسلان بروز نداد .

قصه تا شب شب باین طریق گذشت شب هفتم فر وزیر بیایغ آمد دست ارسلان را گرفت و در کنار یکدیگر نشستند فر وزیر فرمود غلامان شراب آوردند و بی خوردن مشغول شدند بعد از آن سفره گسترده نشستند شام صرف شد قهوه و قلیان هم صرف نمودند فر وزیر غلامان را مرخص کرد همین که تالار خلوت شد فر وزیر فرمود جوان یقین میدانم که دوستی من بر تو ثابت شد و می دانی من دوست تو هستم و میدانی که چه دوستیها در حق تو کردم و هر حرفی که میزدم و راهنمایی که در حق تو میکردم از روی صداقت و غیر خواهی بوده است و در این کارها که تو را راهنمایی کردم سرموئی پشیمان ندیده باشی .

ارسلان گفت تا کنون هر سخنی که گفته ام صلاح من بوده ، فر وزیر گفت یقین میدانی ارسلان گفت بلی ، فر وزیر گفت پس جوان بدان که بعد از این هم هر حرفی بزنی بمصلحت تومی . باشد ارسلان گفت هر چه بفرمائی مستدارم فر وزیر گفت حقیقتا عاشق ملکه هستی و دلت میخواهد بوسال او برسی یا نه ارسلان گفت وزیر مشوال غریبی کردی اگر من عاشق ملکه نبودم چرا از پادشاهی روم دست میکشیدم و تنها بفرنگ می آمدم فر وزیر گفت می دانم تو عاشق فرخ لقانی می خواهی همین قدر بدانی که شبها بروی ملکه رامیبوسی و چند جام شراب با او میخوری قانع میبوی و با آن کدورت میخواهد بوسال او برسی و او زن و تو شوهر او باشی و بی ترس و راهمه شب و روز در کنار یکدیگر

باشید من ده روز از پطرس شاه مهلت گرفتم امشب شب هشتم است گیرم دو شب دیگر بتوانی پیاف ملکه بروی روز دهم شاه حکماً ترا از من میگیرد و میکشد یا حبس می کند آنوقت مگر ملکه را در خواب به بینی ارسلان گفت پس چه باید کرد قمر وزیر گفت چاره‌ای باید کرد تا فرخ لقا را بچنگ آورد لهنسب باید برویم و ملکه را از شهر بیرون ببریم و غما را بروم. برسانم تا بشرط خود وفا کرده باشم ارسلان گفت چگونه میشود ملکه را بدست آورد تا من امشب باو بگویم به بینم چه میگوید.

قمر وزیر قاه قاه خندید و گفت آفرین خوب فکری کردی بجلال خدا اگر ملکه بفهمد که تو با من یکی شدی با این صحبتی که بنو دارد، چشم از عشق و عاشقی میپوشد و بند از بند تو را جدا می کند و دیگر آن که راضی نمی شود، اگر راضی بشود از شهر نمی تواند در آید، ارسلان گفت چرا قمر وزیر گفت برای اینکه این دختر عاشقان بسیار دارد پدرش از ترس آن که مبادا قافل او را بزدند و ببرند بمن و شمس وزیر گفت گلوبندی ساختیم که دوازده دانه باقوت دارد و طلسم بند کردیم که تا مادامی که این گلوبند در گردن ملکه بسته است کسی باو دسترسی ندارد باید نومی شود که این گلوبند را از گردن او باز کنی اگر بخوای در هشیاری باز کنی نمی گذارد و می فهمد که من بنو یاد دادم، باید او را بیهوش کنی و از گردنش باز کنی تا بشود او را دزدید، ارسلان گفت پس چطور خواهد شد قمر وزیر عرض کرد اگر هر چه بگویم میشنوی که خوب اگر نه برخیزم بروم ارسلان گفت بعد پند منت دارم و هر چه میگوئی اطاعت میکنم قمر وزیر گفت بشرط آن که هر چه بگویم یروز ندی پس از آن دست در بغل نمود کلفذ بسته‌ای در آورد گرد سبزی در مباحث بود گفت داروی بیهوشی است همین که رفتی و نشستی چند جام شراب که خوردی این گرد را در جامش بریز، و بنده بخورد چون بیهوش شد بلند شو اول گلوبندش را باز کن و در بغل بگذار بعد او را با خود بیاور باینجا من او را بیهوش می آورم همین که تو را دیدم رام میشود فردا شب شما را از شهر بیرون می برم ارسلان دارو را گرفته و در بغل نهاد بنومی خوشحال شد که گویا تمام عالم را باو دادند گفت پس چه نشستی برخیز برویم، قمر وزیر برخاست دست ارسلان را گرفت از پله‌های عمارت پائین آمد تا داخل نقب شد و وارد باغ ملکه گردید قمر وزیر با ارسلان گفت مبادا دست پاچه شوی گلوبند را باز نکرده دختر را بیاوری ارسلان گفت بچشم و رفت داخل قصر ملکه شد دید ملکه هفت قلم مشاطه جمال نموده ارسلان پرده را پس زد و داخل شد در برابر ملکه متعظیم نمود عرض نمود.

زبسکه سجده کنم بی حفاظ پیش جمالت بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

ملکه او را استقبال نمود ارسلان بغل گشود ملکه را در برگرفت و بوسید آمدند روی تخت نشستند ملکه جامی از شراب پر نمود و بدست ارسلان داد گرفت و نوشید بعد جامی پر کرد و پادشاه چند جامی که نوشیدند هر دو دست شدند ارسلان نگاه کرد دید در صورت ملکه آثار کدورتی ظاهر است دست بگردن ملکه درآورد و چند بوسه از لعل لبش ربهوده گفت پلایت بچانم احسب شما را چه میشود که افسرده و پریشانی مگر غلامت ارسلان مرده است ملکه گفت قربانت شوم احسب از تو و از این مجلس بوی فراق میآید یا تو را بیجان من راست بگو اگر با قمر وزیر آمدی تا جدائی در میان ما ببقاوه فکری کنم جوان حرف قمر وزیر را میشنوی حرف مرا میشنوی ارسلان گفت ملکه هنوز قسمهای مرا باور نمیکنی ، من کجا او کجا ، این چه خیال است می کنی ، فرخ لقا فرمود خیلی خوب حالا بمن که بروز نمیدی وقتی که دستت از همه جا کوتاه شد و پیمان شدی میدانی که ملکه چه میگفت عزیز من آن حرامزاده تو را فریب داده و از من جدا میشود هر چه ملکه اصرار نمود ارسلان قسم یاد کرد نزدیک بلند شدن دست در بغل نمود داروی بیهوشی را درآورد چنانکه ملکه ندید در جام ریخته بدست ملکه داد گفت قربانت شوم بگیر و بنوش ملکه گرفت و اشکش سرازیر شد گفت سبحان الله این چه حالتی است که از این جام هم بوی مفارقت می شنوم .

فلک بیند دو دلبر را هم آواز هماندم نغمه دوری کند ساز

ای بی رحم چرا راستی را بمن نمیگویی جام را نوشید ارسلان همین که دید ملکه مندهوش شد قدری سینه و پستان او را بوسید نظر نمود دید دوازده دانه باقوت هر کدام بوزن يك مثقال پر گردن ملکه است و خطی مثل رد پای مورچه بر این دانهها کشید مانند دست آورد گردن بند را بنفوق تمام باز نمود و در بغل نهاد و از تخت بزیر آمد خواست که ملکه را بلند کند صدای نعره برق آسائی از پشت سر بلند شد که ای حرامزه مادر بخطا باش که رسیدم .

ارسلان خواست بعقب نگاه کند سبلی بصورتش خورد که چون مهره کبوتر بر زمین نقش بست و از هوش رفت یکوقت بنخود آمد دید سفینه صبح زده است ، نظر نمود دید خون موج میزد و سر ملکه را گوش تا گوش بریده اند و گیوان نور آسایش غرق خون است با دو دست بر سر خود زد و يك تکان گریبان را چاک داد و با خود گفت ایندل قافل کدام دست بریده چنین کلری کرد کلش مرده بودم چنین روزی را نمیدیدم تا مرداگر اینجا بایستی بیایند و تو را ببینند گردن تو میگذارد بروم بینم قمر وزیر در کجاست من باید خود را بکشم دیگر زندگی بر من حرامست از قمر بزیر آمد تا بسر لقب رسید دید قمر وزیر در خوابست نعره زد بیهوش شد قمر وزیر از جا برخاست